مقدمه

تا آنجا كه آگاهي داريم، نخستين روايت از داستان نخجيران در زبان فارسي حكايتي است كه در *كليله و دمنه* ـ باب‌الاسد والثور ـ آمده است. خود مولانا نيز، قبل از شروع داستان مزبور، صراحتاً به اقتباس قصة يادشده از *كليله و دمنه* اذعان كرده است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| از كليله بازجو آن قصه را |  | و اندر آن قصه طلب كن حِصه را (*مثنوي*[[1]](#footnote-2)، دفتر اول، بيت 899) |

در اينجا، نخست، روايت مندرج در *كليله و دمنه* عيناً نقل مي‌شود و سپس با استناد به اشعار مولانا، خلاصه‌اي از قصة نخجيران ـ با تأكيد بر جنبه‌هاي روان‌شناختي ملحوظ در آن ـ آورده خواهد شد و آنگاه با ارائة حكايت فيل و چشمة آب و نيز داستان‌هاي متعلق و يا منسوب به عطار و ديگران، وجوه تشابه و افتراقي كه بين روايت‌ها و داستان‌هاي مذكور مشاهده مي‌شود، تحليل خواهد شد.

روايت *كليله و دمنه* / حكايت[[2]](#footnote-3)

آورده‌اند كه در مرغزاري كه نسيم آن بوي بهشت را معطر كرده بود و عكس آن روي فلك را منوّر گردانيده، از هر شاخي هزار ستارة تابان و در هر ستاره هزار سپهر حيران،

 يُضاحِكُ الشّمسَ منها كوكَبٌ شَرِقٌ مـــوزَّرٌ بِعَميـــمِ النبت مُكتَهِلُ(3)

 سحاب گويي ياقوت ريخت بر مينا نسيم‌گويي شنگرف بيخت بر زنگار

 بخار چشم هوا و بخورِ روي زمين ز چشم داية باغ است و روي بچّة خار

وحوش بسيار بود كه همه به‌سببِ چراخور و آب در خَصْب[[3]](#footnote-4) و راحت بودند. لكن به مجاورت شير، آن همه منغّص بود. روزي فراهم آمدند و جمله نزديك شير رفتند و گفتند: تو هر روز پس از رنج بسيار و مشقّت فراوان از ما يكي شكار مي‌تواني شكست[[4]](#footnote-5) و ما پيوسته در بلا و تو در تكاپوي و طلب. اكنون چيزي انديشيده‌ايم كه ترا در آن فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر تعرّضِ خويش از ما زايل كني، هر روز موظّف[[5]](#footnote-6) يكي شكاري پيشِ مَلِك فرستيم. شير بدان رضا داد و مدّتي برآن برآمد. يك روز قرعه‌ برخرگوش آمد، ياران را گفت: اگر در فرستادن من توقّفي كنيد، من شمار را از جورِ اين جبّارِ خون‌خوار باز رهانم. گفتند: مضايقتي نيست. او ساعتي توقف كرد تا وقتِ چاشتِ شير بگذشت. پس آهسته نرم‌نرم روي به‌سوي شير نهاد. شير را دل‌تنگ يافت. آتش گرسنگي او را بر باد تند نشانده بود و فروغ خشم در حركات و سَكناتِ وي پديد آمده، چنان كه آب دهان او خشك ايستاده[[6]](#footnote-7) بود و نقضِ عهد را در خاك مي‌جُست[[7]](#footnote-8).

خرگوش را بديد؛ آواز دادكه: از كجا مي‌آيي و حالِ وحوش چيست؟ گفت: در صحبتِ[[8]](#footnote-9) من خرگوشي فرستاده بودند؛ در راه شيري از من بسِتَد. من گفتم «اين چاشت[[9]](#footnote-10)ِ مَلِك است»؛ التفات ننمود و جفاها راند و گفت: «اين شكارگاه و صيدِ آن به من اولي‌تر كه قوّت و شوكتِ من زيادت است». من بشتافتم تا ملك را خبر كنم. شير بخاست و گفت: او را به من نِماي.

خرگوش پيش ايستاد[[10]](#footnote-11) و او را به سرِ چاهي بزرگ برد كه صفاي آن چون آينه‌اي شك و يقين[[11]](#footnote-12) صورت‌ها بنمود و اوصاف چهرة هر يك برشمردي.

 جَمــومٌ قد تَنِمُّ علي‌القَــــذاةِ يُظهـــِرُ صَفْوُها سِرَّالحَصــاةِ(4)

و گفت: در اين چاه است و من از وي مي‌ترسم؛ اگر ملك مرا دربرگيرد، او را نمايم. شير او را دربرگرفت و به چاه فرو نگريست. خيالِ[[12]](#footnote-13) خود و از آنِ خرگوش بديد، او را بگذاشت و خود را در چاه افكَند و غوطي خورد و نَفسِ خون‌خوار و جانِ مردار به مالك[[13]](#footnote-14) سپرد.

خرگوش به‌سلامت باز رفت. وحوش از صورتِ حال و كيفيت كارِ شير پرسيدند. گفت: او را غوطي دادم كه چون گنج قارون خاك‌خورد شد. همه بر مركبِ شادمانگي سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جَوَلاني نمودند و اين بيت را ورد ساختند:

 **واللهِ لَمْ اَشْمَتْ بِهِ فَالكلُ رهنٌ لِلْمماتِ لِكنَّ مِن طيبِ الحياةِ اَن تَري موتَ العُداةِ**(5)

(مينوي، 1373: 88-86)

## قصة نخجيران در *مثنوي* مولوي

داستان شير و نخجيران *مثنوي* ـ در مقايسه با روايت *كليله و دمنه* از اين
داستان ـ ويژگي بارزي دارد: روايت *كليله و دمنه*، «قصه‌اي است ساده و بسيط كه جز بعضي آرايش‌هاي لفظي و صفت‌هاي دبيرانه و استشهاد به چند شعر تازي و پارسي و مقداري پند و اندرز و مثل و حكايت، هيچ نوع تركيب و فزوني مطلب در آن راه نيافته است»؛ حال آنكه «در تقرير و نقل مولانا، اين قصه موضوع طرح مسائل مهم عرفاني و فلسفي ازقبيل توكل و كسب و تأثير قضا و قدر و به‌تَبَع آن، مسئلة جبر و اختيار و عدم منافات تملّك و مباشرت امور دنيوي با زهد و توكل و خفا و ظهورِ حق تعالي و سَيَلانِ حقيقت جهان و حركت جوهري و مجاهده و مخالفت نفس و نكته‌هاي ديگر قرار گرفته است» (فروزانفر، 1348: ج 2، ص 337). علاوه بر اين، چنان‌كه شيوة معمول مولانا در *مثنوي* است، ضمن شرح داستان اصلي، حكايت‌هاي فرعي نيز، به مناسبت مورد، در آن گنجانده شده و بدين ترتيب بر طول داستان بسيار افزوده شده است(6)، تا آنجا كه شمارِ ابيات اين قصه به 472 بيت بالغ مي‌شود و حال آنكه تعداد ابياتي كه مستقيماً به اصل داستان مربوط مي‌شود، شايد به يك‌چهارم اين رقم هم نرسد. از آنجا كه بحث دربارة مقولات فلسفي، كلامي، عرفاني،... مندرج در اين داستان و پرداختن به حكايت‌هاي فرعي آن، از موضوع بحث اين مقاله خارج است و مجالي وسيع‌تر مي‌طلبد(7)، تنها به ارائة خلاصه‌اي از داستان اصلي ـ با استناد به اصل سخن مولانا ـ اكتفا مي‌شود.

## خلاصة داستان

در مرغزاري، شمار زيادي از نخجير مي‌زيستند. مشكل مهمي كه عيش و آرامش آنها را منغّص كرده بود، وجود شيري بود كه گاه و بي‌گاه، غافلگيرانه به آنها حمله‌ور مي‌شد و يك يا چند تن از آنان را مي‌ربود و مي‌دريد تا آنجا كه همة حيوانات دائماً خود را در معرض خطر و مرگ مي‌ديدند:

 طايفة نخجيــر در وادي خَـوش بوده‌اند از شيـر اندر كَش مَكَش[[14]](#footnote-15)

 بس كه آن شير از كمين در مي‌ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

 (*مثنوي*، دفتر اوّل، ابيات 901-900)

اين احساس تزلزل و ناايمني، سرانجام كاسة صبر حيوانات را لبريز كرد و آنان را به چاره‌انديشي واداشت. آنها پس از رايزني با يكديگر نزد شير رفتند و به وي پيشنهاد مصالحه‌اي كردند، به اين ترتيب كه هر روز حيواني را به قيد قرعه انتخاب كنند و چاشتگاه براي سدِّ جوعِ شير نزد وي بفرستند. درمقابل، شير هم متعهد شد كه ديگر به آنها حمله‌ور نشود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حيله كردند آمدند ايشان به شيرجز وظيفه درپيِ صيدي ميا |  | كز وظيفه[[15]](#footnote-16) ما تو را داريم سيرتا نگردد تلخ بر ما اين گيا[[16]](#footnote-17) (همان، ابيات 903-902) |
| عهدها كردند با شير ژيانقسمِ هر روزش بيايد بي‌جگر[[17]](#footnote-18) |  | كاندرين بيعت نيفتد در زيانحاجتش نبود تقاضاي دگر (همان، ابيات 996-994) |

عاقبت روزي قرعة فال به نام خرگوش بيچاره زده مي‌شود:

چون به خرگوش آمد اين ساغر به دور[[18]](#footnote-19) بانگ زد خرگوش آخِر چند جـور؟

(همان، بيت 997)

خرگوش كه خطر مرگ را قطعي و قريب‌الوقوع مي‌بيند، حيله‌اي مي‌انديشد و خطاب به حيوانات مي‌گويد:

 گفت اي ياران مرا مهلت دهيد تا به مَكرم از بلا بيرون جهيــد

 (همان، بيت 1000)

بديهي است كه حيوانات نمي‌توانند باور كنند كه موجود كوچك و ضعيفي مثل خرگوش بتواند از عهدة مقابله و دفع حيوان عظيم‌الجثه و پرقدرتي نظير شير برآيد. از اين‌رو، معترضانه با او مخالفت و وي را به غرور و پا را از حد خود فراترگذاشتن متهم مي‌كنند:

قوم گفتندش كه اي خـر، گوش‌ دار خويش را اندازة خـــرگوش ‌دار[[19]](#footnote-20)

هين چه لاف است اين كه از تو بهتران درنياوردند انـــــدر خاطــر آن؟

معجبي[[20]](#footnote-21) يا خود قضامان درپـــي است[[21]](#footnote-22) ورنه اين دَم لايق چون تو كِي است؟[[22]](#footnote-23)

(همان، ابيات 1007-1005)

خرگوش، در مقام پاسخگويي، مدعي مي‌شود كه خداوند راه‌ نجات از شرّ شير را بدو الهام كرده است:

گفت اي ياران حقم الهام داد مر ضعيفــي را قوي رايي ‌فتـــاد

 (همان، بيت 1008)

سرانجام، حيوانات تاحدي قانع مي‌شوند؛ ولي از خرگوش مي‌خواهند طريقي را كه براي دفع شير انديشيده است، براي آنها توضيح دهد و در اين خصوص با آنها رايزني كند:

 بعد از آن گفتند كاي خرگوش چُست

درميـــــان آر آنــچ در ادراك تست

 اي كـه با شيـري تــو درپيچيـــده‌اي

بازگــو رايـــي كــه انديشيـــده‌اي

(همان، ابيات 1042-1041)

ولي خرگوشِ زيرك برملاكردن حيله‌اي را كه براي نابودي شير درنظر گرفته است، مقرون به مصلحت نمي‌بيند:

گفت هر رازي نشايد باز گفت جفت طاق آيد گهي گه طاق جفت(8)

(همان، بيت 1045)

در آن روز خرگوش عمداً رفتن خود را به‌نزد شير بسيار به‌تأخير مي‌افكند تا گرسنگي و خشم بر وي چيره شود:

در شدن خرگوش بس تأخير كرد مكرها با خويشتن تقرير كــرد[[23]](#footnote-24)

(همان، بيت 1107)

شير كه تأخير خرگوش را نشانة نقض عهد حيوانات تلقي مي‌كند، به‌سختي دچار خشم مي‌شود و به‌محض ديدن خرگوش غرش‌كنان بر او نهيب مي‌زند و وي را «ناشايست» خطاب مي‌كند:

 شير انـدر آتش و در خشــم و شـور

ديـــد كان خرگــوش مي‌آيـد ز دور

 مـــي‌دود بـي‌دهشت و گستــــاخ او

خشمگين و تنـد و تيــز و تـــرش‌رو

 .... چون رسيد او پيش‌تر نزديك صف

بانـگ بـــرزد شيــر هاي! اي ناخلف!

 (همان، ابيات 1153-1150)

خرگوش درحالي‌كه حالتي مظلومانه و عذرخواهانه به خود گرفته است، خطاب به شير مي‌گويد: اي ملك! امانم ده كه مرا تقصيري نيست! من به‌همراه خرگوشي كه سه‌برابر من است، عازم درگاه شما بودم كه شيري راه را بر من بست و به جبر و عنف، خرگوشي را كه حيوانات به‌عنوان تحفة اضافي، براي شما فرستاده بودند، گروگان گرفت و علاوه بر اين، تحقير و توهين زيادي هم به شما روا داشت:

 شيــري انــدر راه قصــد بنــده كــرد

قصــــد هــر دو همــره آينــده كــرد

 .... يارم از زفتي[[24]](#footnote-25) سه‌چندان[[25]](#footnote-26) بد كه مـن

هم به لطف و هم به خوبـــي هم به تن

 (همان، ابيات 1177-1170)

گفتمش ما بنــــدة شاهنشهيــــم خواجـــه‌تاشان كِه[[26]](#footnote-27)ِ آن درگهيـــم

گفت شاهنشـه كـه باشد؟ شرم ‌دار پيش من تو ياد هر ناكس ميــــار

هم تـو را و هم شهت را بـــردَرَم گــر تـو با يارت بگرديـد از بـرم

گفت همــره را گـرو نـِه پيش من ورنـه قربانــي تـو اندر كيش مـن

لابه كرديمش بسي سودي نكـــرد يـار من بِستَد مـرا بگذاشت فــرد[[27]](#footnote-28)

(همان، ابيات 1176-1171)

شير كه از شنيدن اين سخنان تحريك‌آميز از خشم ديوانه شده است، خطاب به خرگوش مي‌گويد: اين شير جسور را به من نشان بده:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تا سزايِ او و صد چون او دهم |  | ور دروغ است اين، سزاي تو دهم (همان، بيت 1182) |

خرگوش شير را بر سر چاهي مي‌برد و از وي مي‌خواهد كه او را درآغوش گيرد تا بتواند مخفي‌گاه شير دشمن را نشان دهد. شير، درحالي‌كه خرگوش را دربرگرفته است، به درون چاه نظر مي‌افكند:

 چونك در چَه بنگريدنـــد اندر آب

اندر آب از شيــر و او درتافت تاب[[28]](#footnote-29)

 شير عكس خويش ديد از آب تفت[[29]](#footnote-30)

شكل‌ شيري در برش خرگوش زفت

 چونك خصم خويش را در آب ديد

مر ورا بگذاشت[[30]](#footnote-31) و اندر چَه جهيــد

(همان، ابيات 1308-1305)

ناگفته پيداست كه مراد مولوي از شيري كه به درون چاه مي‌نگرد و تصوير خود را بر سطح آب دشمن تلقي مي‌كند، وصف حال كساني است كه ناخودآگاه، عيوب و نقايص خود را در وجود ديگران مي‌بينند و حالات و خصايص خود را بدان‌ها منتقل و منتسب مي‌كنند. عيب‌جويي اينان از ديگران، درواقع، عيب‌جويي از خويشتن است و تهاجمشان بر ديگران، به‌منزلة تهاجم برخود.

آنچه مولوي در اينجا هوشمندانه برآن مهر تأكيد مي‌نهد، همان مقوله‌اي است كه در روان‌شناسي نوين از آن، به فرافكني[[31]](#footnote-32)ـ عيب و نقص خود را ناآگاهانه متوجه ديگران كردن ـ تعبير مي‌شود. مبالغه نيست اگر بگوييم در كمتر كتابي در زمينة روان‌شناسي نوين، فرافكني ـ به‌خصوص جنبة ناخودآگاه آن ـ به اين روشني و شيوايي و در عين حال دقت توصيف و تحليل شده است:

 شير خود را ديــد در چَه وز غُلــو[[32]](#footnote-33)

خويش را نشناخت آن دم از عــدو[[33]](#footnote-34)

 عكسِ خود را او عَدُوِّ خويش ديـد

لاجرم بر خويش شمشيري كشيــد

 (همان، ابيات 1318-1317)

به كلام سحرآساي مولانا در ابيات پاياني اين داستان توجه كنيد كه يكسره حكمت و عبرت است و از فرط وضوح و گويايي نيازمند كمترين توضيح و تفسيري نيست:

 اي بسي[[34]](#footnote-35) ظلمي كه بينـي در كســـــان

خوي تــــو باشـد در ايشان اي فــلان

 اندر ايشـان تافتــــه هستــي تــــــو

از نفاق و ظلــــم و بدمستـــي تــــو

 آن تُويي وان زخم بر خـود مي‌زنــــي

بر خود آن ساعت تو لعنت مي‌كنــــي

 در خود آن بد را نمي‌بينـي عيـــــــان

ورنه دشمن بوده‌اي خود را بــه جــان

 حمله بر خود مي‌كنـي اي ساده‌مــــرد

همچو آن شيري كه بر خود حمله كـرد

 چون به قعر خوي خود اندر رســـــي

پس بداني كز تو بـود آن ناكســـــــي[[35]](#footnote-36)

 شير را در قعر پيدا شد كــــه بــــــود

نقش او آن كِش[[36]](#footnote-37) دگر كس مي‌نمــــود

 اي بديـده عكس بد بـر روي عـــــــم

بد نه عم است آن تويي از خـود مَـــرَم

 مؤمنــان آيينـــة همديگرنـــــــــــد

اين خبـر مـي‌ از پيمبــر آورنـــــــــد

 پيش چشمت داشتــي شيشـه كبـــــود

زان سبب عالـــم كبــودت مي‌نمــــود

 گرنه كوري اين كبودي دان ز خويـــش(7)

خويش را بد گو مگو كس را تو بيـــش

 (همان، ابيات 1330-1319)

شايان ذكر است كه مولوي در يكي از حكايت‌هاي دفتر ششم *مثنوي*، ضمن اشاره به ماجراي شير و خرگوش، ديگربار دربارة غفلت آدميان از مشاهده و توجه به‌‌ عيوب خويش و تمايل ناخودآگاه آنان به نسبت‌دادن آنها به ديگران هشدار مي‌دهد:

 در چَه دنيا فتادنـد اين قـــرون[[37]](#footnote-38) عكس خود را ديد هر يك چَـه درون

 از برون دان آنچ در چاهت نمود ورنه آن شيري كه در چه شد فرود

 برد خرگوشيش از ره كاي فـلان در تگ[[38]](#footnote-39) چاه است آن شيـر ژيان

 دررو اندر چاه و كين از وي بِكَش چون از او غالب‌تري سر بركَنـَش

 آن مقلّد سُخرة[[39]](#footnote-40) خرگوش شـــد و ز خيال خويشتـن پرجوش شد

 ... تو هم از دشمن چو كيني مي‌كشي اي زبون شش غلط در هر ششي[[40]](#footnote-41)

 آن عداوت اندرو عكس حق است كز صفات قهر آنجا مشتق است

 وان گنه آنجا ز جنس جرم تست بايد آن خو را ز طبع خويش شست

 (*مثنوي*، دفتر ششم، ابيات 3152-3144)

و سرانجام در دو بيت زير، صراحتاً به فرافكني اشاره مي‌كند:

 خُلق زشتت اندر او رؤيت نمـود كـه تـو را او صفحـة آيينه بود

 چون كه قبح خويش ديدي اي حسن انـدر آيينــه بر آيينــه مـــزن

 (همان، ابيات 3154-3153)

## حكايت فيلي كه از مشاهدة تصوير خود وحشت‌زده شده بود

دركتاب معروف *فيه‌مافيه* ـ از آثار منثور مولانا جلال‌الدين محمد
مولوي ـ حكايتي تمثيلي مشاهده مي‌شود كه از جهاتي، به قصة نخجيران بي‌شباهت نيست. در اين تمثيل كوتاه، از فيلي سخن مي‌رود كه براي خوردن آب به سرِ چشمه‌اي آورده مي‌شود. فيل، كه از چگونگي هيكل و چهرة خود بي‌خبر است، از مشاهدة تصوير خود بر سطح آب يكه مي‌خورد و از آن موجود خيالي و هول‌انگيز مي‌گريزد ولي نمي‌داند كه درواقع، از خود مي‌گريزد:

... فيلي را آوردند بر سر چشمه‌اي كه آب خورد. خود را در آب مي‌ديد و مي‌رميد. او مي‌پنداشت كه از ديگري مي‌رمد. نمي‌دانست كه از خود مي‌رمد. (*فيه‌مافيه*، ص 23)

اين تمثيل نيز، نظير داستان نخجيران، پيام‌هاي اخلاقي و تربيتي آشكاري دارد. مولانا با ارائة اين تمثيل، درواقع، درصدد القاي اين انديشه است كه آدميان نيز همانند آن فيل، پيوسته مستعد و درمعرضِ آن‌اند كه كمبودها و خوي‌ها و كارهاي ناشايست خود را به ديگران نسبت دهند:

همة‌ اخلاق بد از ظلم و كين و حسد و حرص و بي‌رحمي و كبر چون در توست، نمي‌رنجي؛ چون آن را در ديگري مي‌بيني، مي‌رمي و مي‌رنجي... (همان، ص 24)

در جايي ديگر از همين كتاب، مولانا جهان را به‌منزلة آيينه‌اي تلقي مي‌كند كه انسان‌ها نقش خود را در آن مي‌بينند و برمبناي آن، ناخودآگاه، دربارة ديگران به داوري مي‌نشينند:

اگر در برادر خود عيب مي‌بيني، آن عيب در توست كه در وي مي‌بيني. عالم همچنين[[41]](#footnote-42) آينه است. نقش خود را در او مي‌بيني كه المؤمن مرآة‌المؤمن[[42]](#footnote-43). آن عيب را از خود جدا كن؛ زيرا آنچ از او مي‌رنجي، از خود مي‌رنجي. (همان، ص 23)

## حكايت نگريستن زنگي در آب

اين حكايت دلنشين كه از سروده‌هاي شيخ فريدالدين محمد عطار نيشابوري است، كم و بيش، شباهت‌هايي به قصة نخجيران دارد با اين تفاوت كه جاي شير و زنگي با يكديگر عوض شده است و امّا شرح داستان:

حكايت، شرح ماجراي زنگي زشت‌رويي است كه چون در آب مي‌نگرد، انعكاس چهرة ناخوشايند خود را بر سطح آب، تصوير آدميزادي آبزي و سياهرو مي‌پندارد و به مذمّت و توهين او مي‌پردازد:

 سياهي كرد در آبي نگاهـــــــي بديــد از آب رويي پرسياهـــي[[43]](#footnote-44)

 چو رويي ديد نامعلوم[[44]](#footnote-45) و ناخوش از آن زشتي دويدش بر سر آتش[[45]](#footnote-46)

 چنان انديشه كرد آن مرد دل‌تنـگ كه هست آن، مردم آب سيه‌رنگ[[46]](#footnote-47)

 (عطار نيشابوري، 1338: 69-68)

 زفان[[47]](#footnote-48) بگشاد گفت اي صـــورت زشت كداميـن ديـو در عالـم ترا كِشت[[48]](#footnote-49)

 برآي از آب اي زشت سيـــه‌تاب كه در آتش همي پايي[[49]](#footnote-50) نه در آب

 (همان، ص 69)

در بيت بعد، عطار، به‌نحوي مشخص و مصرّح، به فرافكني ـ مخصوصاً جنبة ناخودآگاه آن ـ اشارت دارد:

 چو بر بيهوده بسياري سخن گفت ندانست و همه با خويشتن گفت[[50]](#footnote-51)

(همان)

در پايان اين تمثيل، عطار آدميان را به خودشناسي و تدبّر و مراقبت در احوال و اعمال خويش دعوت مي‌كند:

 تو هم در آب رويت كن نگاهي ببين تا خود سپيدي يا سياهي

 چو مرغ جان فرو ريزد پر و بال ببيني روي خود در آبِ اعمال

(همان)

## حكايت شبلي و سگ

شيخ فريدالدين عطار در يكي ديگر از منظومه‌هاي خود ـ *الهي‌نامه* ـ حكايتي آورده است كه با بخشي از داستان نخجيران ـ حملة شير برتصوير خود در آب ـ و نيز موضوع فرافكني وجه تشابهِ آشكار دارد. شرح داستان با عين كلام دلنشين عطار چنين است:

 يكي پرسيد از شبلـي كه در راه كه بودت بدرقه[[51]](#footnote-52) اول به درگاه؟

 سگي را گفت ديدم بـر لب آب كه يك ذره نداشت از تشنگي تاب

 چو ديدي روي خـود در آب روشن گمان بــردي سگي ديگر معين[[52]](#footnote-53)

 نخوردي آب از بيم دگــر سگ بِجَستـي از لب آن آب بـر تگ[[53]](#footnote-54)

 چو گشت از تشنگي دل بي‌قرارش ز انــدازه برون شـــد انتظارش

 به آب افكند خود را ناگهانـــي كـه تا شد آن سگ ديگر نهانـي

 چو او از پيش چشم خويش برخاست خود او بود آن حجاب از پيش برخاست

و سرانجام داستان را با اين بيت حكيمانه، كه يادآور سخن معروف خواجة شيراز است[[54]](#footnote-55)، به‌پايان مي‌برد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو هم از راه چشم خويش برخيز |  | حجاب خود تويي از پيش برخيز (عطار نيشابوري، 1353: 156-155) |

## ماجراي روباهي كه تصوير خود را روباهي ديگر مي‌پنداشت

عنوان اين داستان كه در كتاب *جوهرالذات* آمده، «حكايت روباه و به‌چاه‌شدن او» است. شايان ذكر است كه برخي از محققان ـ ازجمله شادروان استاد سعيد نفيسي ـ در تعلّقِ اين كتاب به شيخ فريدالدين عطار ترديدكرده‌اند و آن را احتمالاً مربوط به شاعر ديگري ـ كه وي هم تخلّص عطار داشته است(10)ـ دانسته‌اند و اتفاقاً عدم‌ استحكام ابيات و دوربودن سبك و سياق منظومة مزبور از شيوة معمولِ سخن‌سرايي عطار هم، كم و بيش، اين احتمال را تقويت مي‌كند. به هر تقدير، خلاصة داستان مزبور كه واجد شباهت‌هايي با قصة نخجيران ـ و مخصوصاً حكايت شبلي و سگ ـ است، چنين است:

روباهي، سرخوش و شادان، در مسير خود به چاهي عميق برمي‌خورد و چون به درون آن نظر مي‌افكند، انعكاس تصوير خود را در آبِ چاه، روباهي ديگر تصوّر مي‌كند و درضمن، حركاتِ تصوير را كه متعاقبِ حركات خود او صورت مي‌گيرد، به‌منزلة دعوت روباهِ درون چاه از وي تلقي مي‌كند. از اين‌رو، خود را به داخل چاه مي‌اندازد ولي با تأسّف و تحيّر درمي‌يابد كه در آنجا جز او موجود ديگري وجود ندارد و سرانجام در آب غرق مي‌شود:

مگر[[55]](#footnote-56) مــي‌رفت آن روبــاه شـادان روان هـر سـوي در كوه و بيـابــان

رسيــــد از ناگهان نزديك راهـي بكنـده بر سر آن راه چاهــــــــي

چهي بس دور[[56]](#footnote-57) دلـوي بسته بـر او نكــو بشنو ز من اي مرد نيكـــــو

درون چاه روباهش نظر كــــــرد يكـي روباه ديگــر ديــــد پـردرد

درون آب عكس خود بديــــد او درآمد زود در گفت و شنيـــــد او

اشارت كرد دست خود ز بـــــالا اشارت كرد روبه نيـز ز آنجـــــــا

هر آن لعبي[[57]](#footnote-58) كه او از خويش مي‌كـرد درون چاه او بي‌خويش[[58]](#footnote-59) مي‌كــــرد

به خود مي‌گفت آن روباهِ بـــــالا كـه من مي‌خواند[[59]](#footnote-60) او بايد شد آنجـا

درون بايد شدن تا او ببينـــــــم حقيقت اينست اسرار يقينــــــــم

درون چاه جَست او از بــــن آب فرو شد جان‌دهان[[60]](#footnote-61) آنجا بــه غرقاب

چِه[[61]](#footnote-62) اندر آب چَه ناگه جهيــــد او به‌جز خـود هيچ‌كس آنجا نديــد او

شناي چنــد كرد و سست‌تن شــد ز نوميــديِ جـان بي‌خويشتـن شـد

نــه بتوانست بيـرون‌شــد از آنجـا ميــان آب او مــي‌كـــرد غوغـــا[[62]](#footnote-63)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
|  به خود مي‌گفت خود كردم چه گويمبه دست خويش خود در چَه فكندمچو خود كردم چرا تاوان ستانم؟... بسي انديشه زين‌سان كرد روباهز ناگه غرقه شد تا جان بداد او |  | اگر اين دم من اندر جست‌وجويمچه داند كس كه من ناگه فكندمكجا يابم در اينجا دوستانم؟نظر مي‌كرد هر دم برسر چاهخوشا آن كس كه اينجا داد داد او (عطار نيشابوري، 1315: 48-47) |

در ابياتِ پاياني اين منظومه، شاعر، در مقام نتيجه‌گيري، انسان‌ها را به‌منزلة روباه و چاه را به‌مثابة ابليس تصوّر مي‌كند و به فرافكني اشاره‌اي صريح دارد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| تو آن روباه پر مكري و تلبيسبديدي عكس خود بر سيرت[[63]](#footnote-64) آبكه گردي ناگهان و جان دهي تو |  | كه افتادستي اندر چاه ابليسنمي‌دانستي اينجا عين غرقابنداري از تن و جان آگهي تو (همان) |

## حكايت نگريستن پسر و مادر ابله در چاه و...

دركتاب معروف *لطايف‌الطوايف* (اثر فخرالدين علي صفي، متوفاي935ه‍.. ق.) حكايتي طنزگونه مشاهده مي‌شود كه به داستان نخجيران شباهت‌هايي دارد. اين قصة بسيار كوتاه كه جنبة مطايبة آن غلبه دارد، از مباحث فلسفي و ملاحظات روان‌شناختي و تربيتي فارغ است:

پسري و مادري هر دو ابله، در صحرا برسر چاهي رسيدند كه در قعر آن، آب زلال بود. پسر در چاه فرو نگريست؛ عكس خود را ديد. فرياد بركشيد كه اي مادر! بيا و نظاره كن كه در قعر اين چاه مردي است. مادر پهلوي پسر آمد و فرو نگريست؛ گفت: والله‌ كه با آن مرد قحبه‌اي است! (صفي، 1362: 410)

## داستانِ اصل و سايه

اين حكايت كه قِدمتِ آن از همة داستان‌هاي سابق‌الذكر بيشتر است، به
ازوپ ـ افسانه‌سراي يوناني متعلق به قرن ششم قبل از ميلاد ـ منتسب است. اين حكايت، به داستان شبلي و سگ، سرودة شيخ فريدالدين عطارـ كه قبلاً ذكر شد ـ شباهت بيشتري دارد؛ ولي برخلاف آن، فاقد نتيجه‌گيري و توصيه‌هاي صريح اخلاقي و تربيتي است:

سگي از روي رودخانه‌اي مي‌گذشت؛ و پارة گوشتي بر دهان گرفته بود. چون عكس خود را در آب ديد، پنداشت كه سگي ديگر است با پارة گوشتي بزرگ‌تر.(11) از اين‌رو، پارة گوشت خود را فروانداخت و به درون آب پريد تا پاره‌اي را كه آن سگ داشت، بربايد. او نتوانست پارة ديگر را بگيرد؛ زيرا وجود نداشت و پارة گوشت خودش نيز با جريان آب رفته بود. (حلبي، بي‌تا: 112)

## حاصل سخن

1. «تصوير خود را موجودي ديگر پنداشتن» مضموني است كه در شرق و غرب، موضوع داستان‌ها و افسانه‌هاي زيادي قرار گرفته است. در فرهنگِ مغرب‌زمين، قديم‌‌ترين روايت از اين مضمون، در افسانه‌هاي ازوپ ـ قرن ششم قبل از ميلاد ـ و در فرهنگ مشرق‌زمين در كتاب معروف *كليله و دمنه* ـ متن سانسكريت متعلق به قبل از قرن ششم ميلادي(12) ـ آمده است.
2. احتمال مي‌رود كه بعضي از سخنوران، مضمون مذكور را از ديگران

اقتباس و يا تقليد كرده باشند؛ ولي در اين‌گونه موارد، امكان وقوع «توارد»[[64]](#footnote-65) را هم نبايد و نمي‌توان منتفي دانست.

1. در بين روايت‌هاي متفاوتي كه در فرهنگ و ادب فارسي از اين مضمون در دست است، قصة نخجيران *مثنوي* برجستگي و ويژگي آشكاري دارد: در اين داستان، مولانا با ارائة تمثيل شيري كه انعكاس تصوير خود را در آبِ چاه، دشمن تلقي و بدان حمله مي‌كند، ظريف‌ترين و در عين حال عميق‌ترين تحليل‌هاي روان‌شناختي را عرضه و مكانيسم «فرافكني» را كه در حدود 8 قرن بعد از وي، زيگموند فرويد ـ روان‌شناس و روانكاو نامدار اتريشي ـ ارائه كرد، با استدلالي بس هوشمندانه و بياني به‌غايت شيوا ارائه مي‌كند.
2. روايت‌هاي عطار از اين مضمون ـ «حكايت زنگي و آب» و «حكايت شبلي و سگ» ـ گرچه ازنظر استحكامِ استدلال و روشنيِ بيان به‌پاي روايت‌هاي مولوي ـ قصة نخجيران و حكايت فيل و چشمة آب ـ نمي‌رسد، كم‌وبيش حاوي همان پيام‌هاي اخلاقي و تربيتي مولانا است. علاوه بر اين، عطار، در مقام مقايسه با مولوي، نصرالله منشي (مترجم *كليله و دمنه*) و فخرالدين علي صفي (نويسندة *لطايف‌الطوائف*) از فضلِ تقدمِ زماني هم برخوردار است.

## پي‌نوشت‌ها

1. *كليله و دمنه*، مجموعة داستان‌هايي است از زبان حيوانات كه در عهد ساسانيان از زبان سانسكريت به پهلوي نقل و بعدها چندين بار به عربي و فارسي ترجمه شده است؛ از آن جمله:

ـ بعد از حملة عرب، عبدالله‌بن‌مقفّع، اين كتاب را از پهلوي به عربي ترجمه كرد.

ـ در عهد نصربن‌احمد ساماني، ابوالفضل محمد بلعمي *كليله و دمنة* ابن مقفّع را به نثر فارسي برگردانيد. از اين ترجمه، متأسفانه اثري باقي‌نمانده است.

ـ رودكي ـ شاعر معروف ـ اين داستان‌ها را به‌صورت منظومه‌اي درآورد كه فقط اندكي از آن باقي‌مانده است.

ـ در عهد سلطنت بهرام‌شاه ‌غزنوي (547-512 ه‍.. ق.)، ابوالمعالي نصرالله‌بن‌محمد عبدالحميد ـ معروف به نصرالله منشي ـ *كليلة* ابن مقفّع را به فارسي ترجمه و حكاياتي چند بر آن افزود. متني كه امروزه از آن استفاده و به آن مراجعه مي‌شود، همين متن ترجمه‌شدة نصرالله منشي است. ( ← *فرهنگ معين*، جلد ششم، ذيل *كليله و دمنه*)

3. ترجمة شعر بدين شرح است:

«مي‌خندد به خورشيد، شكوفة شاداب در حُسنِ تمام و رسيده به كمالِ اين گلشن كه اِزاري از گياهان درهم‌پيچيده گردِ آن را فرو گرفته است.» (عيناً نقل از *كليله و دمنه* به تصحيح مجتبي مينوي، ص 86، پانوشت 8)

4. چاه بسيار آبي كه بر خاشاك سخن‌چيني مي‌كند (= از فرطِ زلالي، آن را نمودار مي‌سازد)؛ و روشني و پاكي آن، راز نهانِ سنگريزه را آشكار مي‌سازد. (همان، ص 87)

5. به‌خدا كه شادكامي نكردم (شماتت نكردم و نخنديدم) به مرگ او، چه همگان درگروِ مردنيم؛ لكن از خوشي زندگي است كه مرگِ دشمنان را ببيني. (همان، ص 88، پاورقي)

6. به گفتة ادوارد ژوزف، «از اينجا مي‌توان به قدرت طبع و بلندي فكر مولانا پي ‌برد كه حكايتي بدين كوتاهي را چنان شرح و بسط داده است كه هر كسي را به‌حيرت آورد. لطيف‌ترين مطالب عرفاني را در دهان ددان نهادن و از هر جزء داستان نتيجه‌اي جداگانه گرفتن، آن هم به طرز ماهرانه و دلنشين، فقط از ذوق و فكر عارفي بلندپايه ممكن است تراوش كند كه از فيض الهي الهام گرفته باشد. باآنكه موضوع داستان بسيار ساده است، تناسب مطالب و مقدمات به صورتي هرچه دلكش‌تر و تمام‌تر به‌نظم آمده و تا آخر داستان قواعد هماهنگي تماماً حفظ شده است. منظور مولانا از آوردن اين داستان دلچسب، به احتمال اين بوده است كه مناظره‌اي بين دو طرف برقرار كند تا بتوان معاني دقيق عرفاني و مقامات سلوك از قبيل توكل و رضا و شكر و فنا و غيره را در آن بيان كرد؛ و الحق در اين داستان از هيچ چيز فروگذار نكرده است، چنان‌كه مي‌توان اين داستان را در نوع خود بي‌نظير شمرد. (ژوزف، 1336: 4)

7. علاقه‌مندان به اين مباحث را به خواندن كتاب ارجمندِ *شرح مثنوي شريف* اثر شادروان استاد بديع‌الزمان فروزانفر، جزء دوّم از دفتر اوّل، ص 354-337 دعوت مي‌كنيم.

8 . «.... در بازي جفت و طاق، گاهي جفت مي‌گويند و طاق بيرون مي‌آيد و گاهي به‌عكس طاق مي‌گويند و جفت درمي‌آيد. خيالات و تصميمات انسان نيز ممكن است درست برخلاف انتظار و فرض صورت گيرد و از اين‌رو نهفتن راز و كتمان مطلب به خرد نزديك‌تر است.» (ژوزف، 1336: 72-71 )

9. آورده‌اند كه مردي زشت و بداخلاق بهلول را گفت: آرزو دارم شيطان را ببينم. بهلول پاسخ داد: اگر آيينه در خانه نداري، در آب زلال نگاه كن. (تدين، بي‌تا: 84)

10. مرحوم سعيد نفيسي دربارة كتاب *جوهرالذات* و بعضي كتاب‌هاي ديگر منتسب به عطار ازقبيل *خياط‌نامه*، *كنزالحقايق*، *لسان‌الغيب*، *مظهرالعجايب* و... چنين اظهارنظر كرده است:

اين كتاب‌ها از كسان ديگري است كه در زمان‌هاي مختلف زيسته و «عطار» تخلّص كرده‌اند. (← *آتشكدة آذر*، به كوشش دكتر حسن سادات ناصري، اميركبير، 1336، ص 697، پاورقي)

11. معلوم نيست كه چرا سگ تصوير پارة گوشت را در آب بزرگ‌تر از آنچه واقعاً بوده، ديده است. شايد افسانه‌سرا، طمع آدميان را درنظر دارد و اينكه انسان‌ها اكثراً به آنچه دارند، قانع نيستند و مرغ همسايه را غاز مي‌پندارند.

12. كتاب *كليله و دمنه* را برزوية طبيب در زمان خسرو انوشيروان (متوفاي 579 ميلادي) از هند به ايران آورد و اين كتاب از سانسكريت به پهلوي ترجمه شد.

## كتابنامه

استعلامي، محمد. 1379. *مثنوي مولانا جلال‌الدين محمد بلخي*. مقدمه و تحليل به‌همراه توضيحات و تعليقات جامع. 7 ج. ويرايش دوم. تهران: سخن.

برومند، مژگان. 1381. *افسانه‌هاي ازوپ*. تهران: روزنگار.

تدين، محمد. بي‌تا. *ماجراهاي بهلول عاقل*. تهران: انتشارات رجبي.

حلبي، علي‌اصغر (مترجم). بي‌تا. *افسانه‌هاي ازوپ*. تهران: كتابفروشي زوار.

ژوزف، ادوارد. 1336 (تاريخ مقدمه).  *نخجيران، بحثي دربارة داستان نخجيران و شير و خرگوش*، از دفتر اوّل مثنوي معنوي. تهران: انتشارات اميركبير.

سلماسي‌زاده، جواد. 1370. *تفسير مثنوي مولوي*، براساس تفسير رينولد نيكلسون و *فاتح‌الابيات* و *روح‌المثنوي*. ج 2. تهران: ناشر جواد سلماسي‌زاده، مركز پخش انتشارات اقبال.

صفي، مولانا فخرالدين علي. 1362. *لطايف الطوايف*. به سعي و اهتمام احمد گلچين معاني. چ 4. انتشارات اقبال.

عطار نيشابوري، شيخ فريدالدين. 1338. *اسرارنامه*. به‌تصحيح سيد صادق گوهرين. صفي‌عليشاه.

ــــــــــــــــــــــــــــــــــ . 1353. *الهي‌نامة عطار*.به‌تصحيح فؤاد روحاني. تهران: زوار.

ــــــــــــــــــــــــــــــــــ . 1315. *جوهر الذات*. تهران: كتابفروشي اسلاميه. چاپ سنگي.

فروزانفر، بديع‌الزمان (مصحح). 1358. *فيه‌مافيه* از گفتار مولانا جلال‌الدين محمد مشهور به مولوي. چ 3. تهران: انتشارات اميركبير.

ــــــــــــــــــــــــــــ . 1333.*مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي*. تهران: انتشارات دانشگاه تهران.

ــــــــــــــــــــــــــــ . 1348. *شرح مثنوي شريف*.جزء دوّم از دفتر اوّل. تهران: انتشارات دانشگاه تهران.

گوهرين، سيدصادق. 1337. *فرهنگ لغات مثنوي*. 7 ج. تهران: انتشارات دانشگاه تهران.

معين، محمد. 1379. *فرهنگ فارسي*. 6 ج. چ 17. تهران: انتشارات اميركبير.

مولوي، جلال‌الدين محمد. 1356، *مثنوي معنوي*، از روي نسخة مصحح رينولد نيكلسون (در يك مجلد). چ 4. تهران: انتشارات اميركبير.

ـــــــــــــــــــــــ . 1377. *مثنوي معنوي*، چاپ سوم از روي نسخة قونيه. به‌تصحيح دكتر عبدالكريم سروش. تهران: شركت انتشارات علمي و فرهنگي.

نصرالله منشي، ابوالمعالي. 1373. *ترجمة كليله و دمنه*. با تصحيح مجتبي مينوي. چ 12. تهران: انتشارات دانشگاه تهران.

هندفورد، اس. اي. بي‌تا. *208 حكايت از ازوپ*. ترجمة حسين ابراهيمي. تهران: نشر افق.

1. . تمامي شواهدي كه در اين مقاله از *مثنوي* مولوي بدانها استناد شده، از *مثنوي* يك‌جلدي، به‌تصحيح نيكُلسون، چاپ اميركبير، 1356، است. [↑](#footnote-ref-2)
2. . متن حكايت و ترجمة اشعار عربي و توضيح معناي اكثر لغات از *ترجمة كليله و دمنه*(2) انشاي ابوالمعالي نصرالله منشي، تصحيح و توضيح مجتبي مينوي، چاپ دانشگاه تهران، 1343، ص 88-86 نقل شده است. [↑](#footnote-ref-3)
3. . خصب: فراواني، تنعّم 2. شكست: به‌چنگ آورد [↑](#footnote-ref-4)
4. 3. موظّف: به‌صورت منظم و وظيفه [↑](#footnote-ref-5)
5. 4. ايستاده: شده [↑](#footnote-ref-6)
6. 5. نقض عهد را در خاك مي‌جست: به‌دليل نقض پيمان، از فرط خشم خاك را چنگ مي‌زد و آن را زير و رو مي‌كرد. [↑](#footnote-ref-7)
7. 6. در صحبت: به‌همراهي 7. چاشت: خوراك، قوتِ [↑](#footnote-ref-8)
8. [↑](#footnote-ref-9)
9. [↑](#footnote-ref-10)
10. 1. پيش ايستاد: جلو افتاد

2. شك و يقين: همه چيز از زشتي و زيبايي و غيره

3. خيال: شكل، تصوير 4. مالك: ملك‌الموت، عزرائيل [↑](#footnote-ref-11)
11. [↑](#footnote-ref-12)
12. [↑](#footnote-ref-13)
13. [↑](#footnote-ref-14)
14. . كَش‌مَكَش: تركيبي است از صيغه‌هاي امر و نهي از مصدر كشيدن كه در اينجا به مفهوم برخورد و درگيري است. [↑](#footnote-ref-15)
15. . وظيفه: جيره، مقرري 2. تا اين چرا به دهان ما زهر نشود

3. بي‌جگر: بدون دردسر، بي‌خون جگر 4. چون نوبت خرگوش رسيد

5. پايت را از گليمت فراتر مگذار 6. مُعجَب: مغرور، متكبّر

7. خودخواهي و يا اينكه قضا و قدر به‌توسط تو كمر بر نابودي ما بسته است

8. و اِلاّ اين سخنان در حد و توان تو نيست [↑](#footnote-ref-16)
16. [↑](#footnote-ref-17)
17. [↑](#footnote-ref-18)
18. [↑](#footnote-ref-19)
19. [↑](#footnote-ref-20)
20. [↑](#footnote-ref-21)
21. [↑](#footnote-ref-22)
22. [↑](#footnote-ref-23)
23. . مرور كرد، جهات و جوانب آن را سنجيد [↑](#footnote-ref-24)
24. . زفتي: تنومندي، چاقي 2. دوچندان (نسخة قرينه) [↑](#footnote-ref-25)
25. 3. خواجه‌تاشانِ كِه: بندگان بي‌مقدار، چاكران كم‌اهميت [↑](#footnote-ref-26)
26. 4. فرد: تنها [↑](#footnote-ref-27)
27. [↑](#footnote-ref-28)
28. . تصوير آنها بر سطح آب منعكس شد. [↑](#footnote-ref-29)
29. . تفت به‌معناي گرمي و حرارت و نيز تعجيل و شتاب به‌كار رفته است (گوهرين، 1337: ذيل واژة تفت). در اينجا احتمالاً به‌معناي زود و بدون تأخير آمده است. [↑](#footnote-ref-30)
30. . خرگوش را رها كرد. [↑](#footnote-ref-31)
31. . Projection [↑](#footnote-ref-32)
32. . غلو: فرط تنفر و خشم از دشمن (استعلامي، 1379: ذيل بيت مزبور) [↑](#footnote-ref-33)
33. 2. عدو: دشمن 3. در نسخة قونيه «بَسا» آمده است. [↑](#footnote-ref-34)
34. 4. ناكسي: عمل ناشايست 5. كِش: مخّفف كِه اَش [↑](#footnote-ref-35)
35. [↑](#footnote-ref-36)
36. [↑](#footnote-ref-37)
37. . قرون: جمعِ قران، به‌معناي گروه، همزاد و اهل يك قبيله (گوهرين، 1337). [↑](#footnote-ref-38)
38. . تگ: ته، قعر 3. سخره: فريب خورده، تسليم صِرف [↑](#footnote-ref-39)
39. 4. زبون شش غلط در هر ششي: محدود از جهات مختلف، مقهور و در آن تلميحي است به افتادن در ششدره] = مخمصه، گرفتاري) ← توضيح دكتر جعفر شهيدي در *شرح مثنوي* ذيل بيت مزبور [↑](#footnote-ref-40)
40. [↑](#footnote-ref-41)
41. . همچنين: مثل، همانند [↑](#footnote-ref-42)
42. . مؤمن، آيينة مؤمن است. (حديث نبوي) [↑](#footnote-ref-43)
43. . در نسخه‌اي ديگر، اين مصراع بدين صورت آمده است: بديد او ناخوشي زشتي سياهي [↑](#footnote-ref-44)
44. . در نسخه‌اي ديگر به‌جاي «نامعلوم»، «نامطبوع» آمده است. [↑](#footnote-ref-45)
45. . در اينجا، مراد از آتش، خشم است. [↑](#footnote-ref-46)
46. . پنداشت كه آن صورت ناخوشايند، متعلق به آدميزادي سياه‌چهره و مقيم در آب است [↑](#footnote-ref-47)
47. . زفان: زبان 7. تو كشته ( = زاده و پروردة) كدام ديوي؟ [↑](#footnote-ref-48)
48. 8. به‌گفتة آقاي دكتر خطيب‌رهبر، «پايي» مصحف «بايي» است؛ مشتق از فعل بايستن. بدين ترتيب، معناي مصراع بدين شرح است: تو مستحق سوختن در آتشي نه زيستن در آب. [↑](#footnote-ref-49)
49. [↑](#footnote-ref-50)
50. 1. ناخودآگاه از خود و عيوب خود سخن مي‌گفت [↑](#footnote-ref-51)
51. . بدرقه: رهبر، راهنما 3. تصوير خود را سگ ديگري مي‌پنداشت [↑](#footnote-ref-52)
52. [↑](#footnote-ref-53)
53. . برتگ: باشتاب، به‌حالت دو 5. تو خود حجاب خودي حافظ از ميان برخيز [↑](#footnote-ref-54)
54. [↑](#footnote-ref-55)
55. . مگر: از قضا 2. دور: احتمالاً به‌معناي عميق است. [↑](#footnote-ref-56)
56. 3. لعب: بازي، حركت 4. بي‌خويش: بي‌اختيار [↑](#footnote-ref-57)
57. 5. مرا دعوت مي‌كند [↑](#footnote-ref-58)
58. [↑](#footnote-ref-59)
59. [↑](#footnote-ref-60)
60. 1. جان دهان: درحال جان‌دادن [↑](#footnote-ref-61)
61. . چه: چون 3. غوغا: سروصدا، تقلا [↑](#footnote-ref-62)
62. 4. در اينجا كلمة «صورت»، واژه‌اي مناسب‌تر از سيرت به‌نظر مي‌رسد. [↑](#footnote-ref-63)
63. [↑](#footnote-ref-64)
64. . منظور از «توارد»، خطورِ يك انديشه يا مضمون به ذهن دو يا چند صاحبنظر يا شاعر ـ به‌صورت همزمان و يا غيرهمزمان ـ است بدون اينكه از كار يكديگر آگاهي داشته باشند. [↑](#footnote-ref-65)